

زبان فارسی

ناصر وثوقی

پارسی در جامه‌ی «بامدادی»

سخن (۱) من همه در این است که آیا زبان پارسی از شعر و بامدادی ، (۲) توشه‌ی گرفته و با آن نیمگامی به پیش گذارده ؟ یا جامه‌ی او نیز همچون و لنگاری پیشینه‌ی زندگان امروز و مردگان دیروز و پریروز به کردار آبخیزی کوتاه و بی‌مایه ، برپهنه‌ی این دریا ، برآمده است ، دمی دوسه بالا گرفته و پس پست و نابود میشود ، گویی هرگز نبود ! من این پرسش را در سه بخش بسیجیده‌ام .

۱ - واژه‌ها

در «آیدا ، خنجر و درخت و خاطر» ، از میان توده‌ی واژه‌ها که به کار گرفته‌شما یان ، (هاشور) ، وانهادن ، رئیسگان ، فرایاده پلشتی ، گریکان ، فرساینده ، (دلنا) ، گلخن ، مازو ، آمیزه ، گستره ، تاس ، تجیر ، آرایه ، کاربز ، چینه ، ستوه ، پوزار ، مفرسای و گز مکان گستاخانه به چشم می‌خلند و دره ققنوس در باران ، از میان آن انبوه آنگینه ، فراخی ، بله ، تابه ، سختینه ، مجری ، اهواره ، تیزه ، دشخار ، کناک ، شارستان ، گساریده ، کومه و میکوارد بالای برآمده‌تر دارند و نمایان تر .

بی‌شک هیچ یک از این واژه‌ها ساخته و گردانده‌ی او نیستند ، این در مرز کار یا گستره‌ی شایستگی کمتر شاعری است که آفرینشگری کند و واژه‌هایی به زبان ، آنهم به روزگاران برومندی و پس از رسیدگی ، بسپارد تازه و بی‌پیشینه . اما ارج و ارزانه‌ی کار بامداد تقریباً برابر همین است . واژه‌هایی که او به کار میبرد گویی زندگی‌ی تازه‌می‌یابند ، از فراموشخانه‌های ناشناختگی بیرون می‌یابند .

زبان فارسی را آفتی رسید از تازیان که در چند سده روی به نیستی گذارد و چون از نو دمزدن گرفت پیشینه‌ی واژگانش در افتاد نگاه نابودی اندر شد .

(۱) در این سخن تنها به دو کسار ، « آیدا ، درخت و خنجر و خاطر » ، « ققنوس در باران » چشم دوخته‌ام ، آخرین سروده‌های او ، و ناچار پریازتر و پاوده تریشان از دیدگاه زبان .

(۲) و « ۱ . بامداد » که می‌گویم به تنهایی سراینده‌ی را در برمیگیرد با همین نام و دستینه نه آن آفریده‌ی خاکی یا هنرها و آهو‌ها و نیرومندیها و زبوتیها که دارد و بستگی ها و گسستگی هایش با دیگران .

تلاش زندگی بختی سراینده‌ی توس در آن حالی که خونی تازه به کالبد نیمه جان پارسی میگرد آژیری بود گویندگان زبان را .

بسیار واژه ها در شعر بامداد پس از سده ها از نو گام به زمین‌ی سخن گذارده اند .
وقتی در گوش مرد عادی از پشت و پشتی میگوی میبندارد برای ساختن کلبه اش به خشت و خشتزن نیاز افتاده است ، پوزار را کشتزار پونه و اهواره را گاهواره و میکوارد را میگذارد دریافت میکند ...

اما چنین پدیده‌ی با همه نوعید کنندگی ، گوینده را از تکاپو باز نمیدارد . آدم زنده را باید گیاه است ، رها زیستن ، رها اندیشیدن و پزازی تا خود و اندیشه‌ی خود را باز گفتن . ببینیم چاره اندیشی پیران و پیشروان چیست ؟

در زمین‌ی پالودن و پیراستن زبان چیزی نمایانند ، آسوده ؛ هر چه در دهان نشان بگذاری میجوئد . پاکسی هم ندارند که پاره‌ی از مردم - هر چند پاره‌ی بزرگی - با اندیشه ها و روشهای آنان همگامی نکنند . میفرمایند سراغ عوام میرویم و سخن چنان میگوییم که عوام . از سوی دیگر نیازمندی به ملاک هم هست .

در فقدان ملاک که میشود زیست و تازی با همه‌ی پلیدیهای تاریخی اش ملاکی است ؛ شاید پوسیده و گندیده ، اما ملاک است ؛

ناله‌ی خواص ناشنیدنی است . آنها را در واپسین دمها رها کنیم . زبان به پیروی از زندگی و اندیشه‌ی پویا چیزی ست زنده و پیشرونده . گسترش و جنبش آن را از همین سرچشمه باید دنبال کرد . اگر خود را و دهایی از نیاز را دوست بداریم و اگر به زادگاه و زبان ارج بگذاریم ، بر آورد ارزش کاری که بامداد انجام میدهد دشوار نخواهد بود . تازگی سخن ا . بامداد خود نمایی گسترش زبان و نیاز به چنین تلاش و گسترش است . بامداد ، از دیدگاه من ، تلاش استوند و سازنده دارد که سرنوشت و فردا پنهانی پارسی وابسته‌ی آن و مانده های آن است . بویه این ارجمند و ایسانی برای بی نیاز گرداندن پارسی و نیرو بخشیدن به آن و توانا ساختنش به کامفرسای و رهنوردی در فراخنای اندیشه و بر آوردن نیازمندیهای امروزی . چنین است دورنمای برد و ارزش کاری که با جامعه‌ی بامدادی آغاز میشود ، و تنها آغاز میشود ؛

شاید بگویند در شعر بامداد لغت تازی هم هست ، چرا بر واژه های پارسی اش درنگ میکنی ؟ از کجا میگوی در به کار گرفتن این واژه ها ، گرایش یا کوششی دارد ؟ و من به پاسخ میگویم گوینده‌ی امروز پارسی از لغت تازی بی نیاز نیست . اما در چشم من و به گواهی دفتر شعرش ، ا . بامداد کمتر از کسان بسیار لغت تازی میآورد و بیشتر از آنان واژه‌ی پارسی به کار میبرد و همه‌ی آن نیک گزیده و استوار بر مایه های زبان . من همین را میستایم . وظیفه هم ندارم انگیزه‌ی او را در گزینش این واژه ها بدانم . بر آمد کار و تلاش را می بینم ، همین ؛

۴ - همکرد ها

در این بخش ارزشها افزون میشود و دستنخوده از آن ا. بامداد . اگر در بخش واژه ها نیروی اندیشگی ، نیک گزینی و پافشاری او را به زنده ساختن واژه های پارسی ستودیم ، اینجا ستایش و ارج بر مایه ی آفرینشگری اوست .

از میان همکرد های ا. بامداد به دشواری میشود چند تایی یافت که الهامی از او نگرفته باشند یا دیگرانی سراغ کرده که در فراهم آوردن همکرد ، آن سان گوشنواز و شیوا و چنان به جا و گره گشا با او برابری کنند .

در « آیدا ، درخت ... » میخانی : کامیاری ، ظلمتگردان ، دستمایه ، کتابدان ، رنجمایه ، جنگلبوش ، همراز ، برهنه شادمانی ، بی خبرانه ، زنوار ، خرسنگ ، دستکار ، مانداب ، گودنا ، لبشور ، موجکوب ، در خود خزیده ، به خود تبیده ، نفس پس نشسته ، از راه ماندگان ، سیماپ آسا ، همه گیر ، پرسه گردی ، پای افشردن ، چشمخانه ، دامچاله ، سبکخیز ، دم افزون ، مه گیر ، سیما بگونه ، لنگر گسیخته ، گسیلا سبتان ، سایه گاه ، سلفروش ، هرزابه ، بوناک ، گوداب ، دیرپای ، بسوده ، همسر نوشت ، دیرینه سال ، چر بدستانه ، پا در گریز ، دستکوک و اندر خلیدن و دره ققنوس درباران : بی زنهار ، تنگاب ، دمه خیز ، غزاغز ، دلپاکسی ، جرمیاف ، خاکبسته ، گودناک ، به تک ، شکوهپاره ، پایکان ، سعود افزار ، مردار لاشه ، دور ماندگسی ، دل افسایی ، شاد روزی ، رو در فزون ، زود به دست ، آزاد گرد و پال افشان .

هر همکرد برآمد نیازی ست و خود پاسخگوی همان نیاز . این درست که نخست و چند گاهی پس از آفرینش ، حتا ، آنکه « بامداد » بر همکرد میماند اما ابزار های زبان از آن گونه کالا نیست که در اختیار يك تن بماند . هر چند واژه ها پیشا پیش در زمینه ی شعر یا تشری نشانده میشوند ، آنجا دیر نمیایزند ، سر جنبش ، لوند و دور پروازند . ویژه ی يك نفر یا يك گروه نیستند . دلی مهر جو و پسنیدی همگانی دارند . میپروند و بر بال هر برگ نشسته بی در اندیشه یی می نشینند .

فارسی بیش از هر زبان دیگر آماده ی همکرد سازی ست . پنداری بیشتر واژه ها جفت و بست دارند . وانگار که واژه بی چنین نباشد ، پیشوند و پسوند هست . پاره یی از کمبود های فارسی را در چشم انداز دانش و شگرد و اندیشه ی امروزین ، گویی میتوان ، از همین رهگذر تدارک نمود ، اگر دلمردگیها و ایستاییهای اجتماعی نباشد . مایه های بسیار داریم و نیروی همکردی ، بسنده نیست ؟

بامداد در تنگنای هیجان احساس و دریافت نیازی دارد به بیان . پس در چهار چوبه ی مایه های زبان و در شرایط دهه های سوم و چهارم و پنجم این سده واژه های اسیل پارسی را از میان فرهنگ بیرون میآورد یا به کمک آنها همکرد های تازه میسازد . البته رفتن در پی عوام کاری ساده است . نه اینکه بامداد هم هیچگاه چنین نکرده باشد . اما اگر آنچه از دهان عوام بر میآید گرد کنی و دوباره به خوردشان دهی آوایت از خانه به در نخواهد شد . اگر شکسپیر تنها به همانسرا (inn) های بندرگاهها یا دامن روستا میرفت و چنان مینوشت که هر دریازن مست ، غنوده در همانسرا ، سخن او را دریابد و شادمان شود امروز زبان انگلیسی هم به سر نوشت زبان دوست من جلال آل احمد دچار میشد .

تنها درینج در این است که کار بامداد ، و انگشت شمار کسانی را که در ماهی او
پیش میروند ، نشستگان بر کرسی های « ادب » و « دانش » دنبال نمیکنند . آنجا ها
تنگچشمی و زبوندلی با سنت های پلید جوش خورده و نفس ها را به تنگی انداخته است !
درینج در این نیست که « فحول علما » همچنان در هراس اهر یعنی از دست دادن
ملاک میان گل و لای مردار لاشه های گذشته برجای میمانند و رود با غرش سهمگین خویش
جلو میبرد . « چه حماسه بی ست رود ! »

۳ - و برنیان سخن

از تار و پود پاکیزه برنیانی فراهم آورده است پرارزش که به بالای اندیشه رساست
و هر چند میان دریافت تو و آنچه که او را آهنگ بیان است سخن وسیله بیست اما گویی
سخنی در کار نیست ، پروا سیست !
نیروی سخنش به نیروی نوزاد میماند که در زبان دیگران یافت نمیتوانی . خائنده
که به نیروی توصیف و چیرگی او پرواژه ها پی میبرد ، احساس نیز تازه به هم میرساند .
شیوهی به کار گرفتن واژه ها دیگرگون است . زنجیر سنت ها گسیخته ، مسرزه های تنگ
دیرین - در کاربرد و آرش - از پیرامون هر واژه شکسته و ابزار زبان چون مومی نرم در
دست گوینده مبلغزد و میچرخد و خاست های گوینده را گردن مینهد . ا . بامداد به نیروی
چنین پای افزار ، بافته می پدید میکند جوانه وار و پر توان که یارای سفر به اقلیم های دور و
دراز اندیشه را زیاده تر دارد و اندک مایگی فارسی را آغازی ست به درمان .
من ، پیش از اینکه ویژگی های سخنش را با شما در میان بگذارم ، ناچارم پاره ای از
آن را بنمایانم . و اینک آن پاره ها :

اکنون که سلك خاطر بی پیش نیست با کتابی در کتابدان ؛
و دوست نردبانیست که نجات از گودال را پا بر گردهی او
میتوان نهاد ؛
ای شما یان احکایت شاد کامی خود را من رنجامه ای جان نا باور
از شبانه ی ۲۱ ، ص ۱۱ ، ابتدا ، درخت و خنجر و خاطره

دوستش میدارم چرا که همیشه شمشیر دوستی و یگانگی .
- شهر همه بیگانگی و عداوت است . -
با لبانی متبسم به خایی آرام فرو می رود
چنان چون سنگی که به دریاچه می بودا که به نیروانا .
از شبانه ی ۲۲ ، ص ۱۵ ، همان مجموعه

درینا دره ی سرسبز و گردوی پیرو سرود سر خوش رود
به هنگامی که ده در دو جانب آب خنیا گر به خاب شبانه
فرو میشد ،

و خاش گرم تن ها گوشها را به سدا های ذرون هر گلبه نا
محرم میکرد .
ازشبانهای ۳ ، ص ۲۱ ، همان مجموعه

عسر عظمت های غول آسای عمارتها و دروغ .

عسر ربه های عظیم گرسنگی

و وحشتناکترین سکوتها هنگامی که گله های عظیم انسانی به دهان
کوره ها میرفت

و عشق سوء تفاهمیست که با «مناسفم» گفتنی فراموش میشود

عسری که فرستی شور انگیز است تماشای محکومی که بر دار
میکشند .

ازشبانهای ۴ ، ص ۲۵ ، همان مجموعه

مسلكها به جز بهانه ای دعوایی نیست بر سر کرسی اقتداری ،
و انسان دریغناکه به درد قرونش خو کرده است .

ازشبانهای ۶ ، ص ۳۷ ، همان مجموعه

من مرگه را زیستام ، با آوازی نمناك ، قمناك ، و به عمری سخت
دراز و سخت فرساییده .

تجربه بیست غم انگیز ، غم انگیز به سالها و بهمالها و به
سالها

وقتی که گرداگرد تو را مردگانی زیبا فرا گرفته اند یا محترمانی
آشنا ،

که تو را بدیشان بسته اند با زنجیرهای رسمی شناسنامه ها و
اوراق هویت .

ازشبانهای ۹ ، ص ۴۸ ، همان مجموعه

بیشترین عشق جهان را بسوی تو میاورم ،
ای معشوقی که سرشار از زنا یکی هستی ،

هیچ چیز تکرار نمیشود و عمر به پایان میرسد ، پروانه بر شکوفه ای
نشست و رود به دریا پیوست .

ازشبانهای ۱۰ ، ص ۵۴ ، همان مجموعه

بر موجکوب پست که از نمک دریا و سیاهی شبانگاهی سرشار
بود ...

تکیده ، زبان در کام کشیده ، از خود رهیدگانی در خود
خزیده ، به خود تپیده ، خسته ، نفس پس نشسته ، به

کردار از راه ماندگان .

زورقی ... که خود از بستر و تابوت آمیخته بی وهمانگیز
بود .

بیثابری سیما باسای موج و خیزاب
سراسر این ناهموار را به پای در نوشته بیم .
کاهش ، کاهیدن ، کاستن ، از درون کاستن ، کاسه ، کاسه‌یی
در خود کردن ، چاهی در خود زدن ، چاه ، و به خیش اندر
شدن ، به جستجوی خیش ...

سپاهمردی دست به مشیر .
در آوار مفرورانه‌ی شب آوازی بر آمد .

از سرود آن که برفت ... ، ص ۷۹ ، همان مجموعه
چندان که هیاهوی سبز بهاری دیگر از فرا سوی هفته ها به
گوش آمد ،
غبار آلود و خسته از راه دراز خیش تابستان پیر چون
فراز آمد ،

در سایه گاه دیوار به سنگینی بله داد و ...
از مرگ من سخن گفتم ، ص ۹۹ ، همان مجموعه

زندان باغ آزاده مردم است

و شکنجه و تازیانه و زنجیر نه وهنی به ساحت آدمی که معیار
ارزشهای اوست .

در جدال آئینه و تصویر ، ص ۱۱۰ ، همان مجموعه

و هر بار بیقراری انتظار که بر جمع ایشان مینماید چنان بود که
پوست حیوان را فرزش افتاده است از سردی گذرای
آب یا خود از خارش .

از لوح ، ص ۱۳۳ ، همان مجموعه

از پنجره من در بهار مینگریم که عروس سبز را از طلسم خواب
جو بیفتش بیدار میکند .

پرویشگاه از شکاف ، ص ۱۳۸ ، همان مجموعه

خدای را مسجد من کیجاست ، ای ناخدای من ؟
در کدامین جزیره‌ی آن آبگین ایمن است که راعش از هفت
دریای بی زهار میگردد ؟

و تنگابها و دریاها . تنگابها و دریاها دیگر ...

آنگاه به دریایی جوشان در آمدیم ، با گردابه‌های هول و خرسنگ
های تفته که خیزابها بر آن میجوشید .

وکشتی با سنگینی سیالش ، با غزاغز دگل های بلند - که از
بار غرور بادبانها پست میشد -

در گذار از دیوار های پوک پیچان به کابوسی میمانست که در تپ

سنگین میگذرد .

اینست سفر که با مقصود فرجامید ، سختینه بی به سرانجامی

خوش !

از سفر ، س ۹ ، ققنوس درباران

از تیزه های غرور خیش فرود آمدن

و از دلپا کبهای سرفراز اتروا به زیر افتادن ، با فریادی از وحشت

هر سقوط ،

غرش آبخاران چه شکوهمند است .

از رود ، س ۳۹ ، همان مجموعه

ماندن به ناگزیر و به ناگزیری به تماشا نشستن ،

که رتاتیف ها چگونه بزرگترین دروغها را به لقمه های بس

کوچک مبدل میکنند ...

از مجله ی کوچک ، س ۶۹ ، همان مجموعه

شاد روزی چه ارزان و چه آسان بود و عشق چه رام و چه زود

به دست !

از Postumus ، ۳ ، س ۱۰۳ ، همان مجموعه

گوی طلای گداخته بر اطلال فیروزه گون

و شبخ آزاد کرد حیونی یال افشان ،

که آخرین قبار تاستان را کاهلانه از جاده ی پر شیب بر میانگیزد .

و نقش رمی بر مخمل نخطما که به زردی مینشیند .

از پاییز ، س ۱۰۷ ، همان مجموعه

۱ - برد بیشتر و رسایی و گویایی افزون ، این نخستین و بزرگی محسوس

در سخن اوست . چنین نیرویی را تنها با سود جستن از واژه های مورد نیاز یا فراهم آوردن همکردهای تازه و بایسته بهم نرباننده ، چگونگی یافت ، در هم نشان دادن آزادانه و چیردستانه ی واژه ها به شیوه یی که وضع یا کزدار یا واکنش یا برآمد ویژه و پنداشته را برساند و مدد گرفتن از پدیده ها و رویداد ها ، چنانکه هستند ، او را بیشتر در این کار یاری میکند . دست خائنده را میگیرد و میان چشم اندازه ها یا گذرگاه اندیشه می کشاند . غلظت های غول آسای ، ارتها در کنار دروغ و رمه های عظیم گرسنگی میتوانند نمایش دهند ی روزگاری باشند ، در اوج نیرو و گویایی . و همین گله های عظیم که در سکوتی وحشتناک به دهان کوره ها میروند مفهوم را تمام میکنند . زیستن مرگ ، دو واژه ی ساده است اما رساننده ی مفهومی بزرگ و محسوس که همه آن را درمی یابند و بیشینه از بیسان ناتوانند ، گاه چگونگی روانی یا وضعی خاص که میخواهد وصف کند چنان پیچیده و یکافزون است که می باید از شش یا هفت واژه مدد بگیرد مانند وسفی که نخست از خود و پدر خود میکند در سرود آن که برفت ... حرکت پی گیر و بی آرام آب را در یک جمله مینمایاند :

و بیثباتی سیما با سای موج و خیزراب ، و با « سباهمردی دست به شمشیر ، چه رساست
و پر نیرو در شناساندن موجودی سنگیندل و اندک احساس و ناخرمدند . شاید گویند بی
دیگر تنها به سود جستن از پاره‌ی اول این گفته بسنده میکرد اما از دواپاره‌ی آن با هم
گویی بهتر و دقیقتر کلامی نیست .

و به انجام کاهش را داریم که به کاسه میرسد و کاشه به چاه و چاه به خیش اندر شدن ،
یا درس فارسی در زمینه‌ی شعر و برای کوبیدن راه !

نخستین بار که این جامه را خاندیم ، بی هیچ گرایشی ، دچار دو احساس بودم . یکی
خود را در آن موجکوب پست یافتیم ، شبانگسای تسوفانی ، از خود رمیده ... آوای
توفان را ، و ازدگی آن دوتن و چهره‌ی دردآلود زورقبان را ... دریافتیم و آن احساس
دیگر شکفت تر مینمود . واژه‌ها ، نبشته و ... همه پارسی بود اما من یکبار چنان
پنداشتم که به زبانی بیگانه میخانم ، زبانی کارآزموده تر ، پالوده تر ، دارنده تر ، پرسیایه
روشن تر ، رسا تر و سالخورده تر از پارسی امروز .

و در شعر سفر به مجموعه‌ی «قنوس در باران» باز این قدرت خود ساختن زبانی اوست
که گذران زندگی را چنان استادانه و ساده نمودار میکند .

واژگانی سالخورده یا نوزاد از زندان تنگ مفاہیم که به روزگاران دراز اندر بودند
رها گشته‌اند تا نه تنها رساندن آن مفاہیم ، بل گامفرسایی در پهنه‌هایی بازتر را گردن
گذارند و اهل زبان با فرا آمدن نیازمند به آثار جانی و جوهری تازه ببخشند . از آن
میان است در جمایه ، موجکوب ، ناهوار ، (به پای) در نوشتن ، سختینه ، تیزه ، شادروزی ،
زود به دست ، آزاد گرد ...

و من بر آنم که نیروی بره و رسایی بیشتر در سخن او روی به افزونی دارد . نگاه
کنید به دفترهای شعرش از آغاز کار تا امروز .

۲- هم آهنگی با مفهوم ، بافت ساده‌ی سخن ، تشبیه و استعاره‌ی اندک .
در هر پاره از شعرش بافت کلام و آهنگی که دارد دیگرگون است . از آن یکنواختی
خاکستری که به رغم آرایش‌های آشکار در هر دفتر شعر به چشم میخورد ، نشانه کم داریم .
هنگامی که با معشوقه به گفتگو است احساس و پر آرزوم میشود ، سخن درشت در کار نمیآورد ،
ناشکینده و گستاخ نیست .

چون به وصف میرد از دیر وای کسی ندارد ، سخت ، واقعگرا و تیزبین است . و هنگامی
که جنبش یا تکاپویی را مینمایاند زیر و بم سخن هماهنگ مفهوم میگردد ، پویا و پرتوان .
بافت سخنش ساده و روان است ، گاه هم آهنگ گفتگوی میان دو تن . دریافت خود را از رویداد
یا هستویی بی گرایشی در میان میکذارد ، گویی داستانی ست ارمغان به خاندنده .

اما واژه‌ها را در زمینه‌ی شعر چنان می‌نشانند که یکدیگر را در بر میگیرند و هماهنگی
و همبستگی بی درونی و بیرونی می‌یابند . برداشتن یکی و گذاردن دیگری به جای آن دشوار
است . واژه‌ی زیاد یا آرایش کننده ندارد . واژه‌ی زیبا به پاس زیبایی در شعرش نشسته .

گونواژه‌ها را پشت هم نمی‌چینند. تشبیه‌های او - هر چند انگشت شمار - استومندند.

سخن وصفی‌اش در شبانه‌ی ۱۶ آیدا، درخت... و شبانه‌ی ۴ م و سرود آن که برفت و... می‌بینیم. در شبانه‌ی ۱۶ م کلام تحرکی ندارد، انگیزه‌ی خاتمه را به دنبال نمی‌کشد، آرام و ایستاده همچون مردایی یا ریکزاری تهی از وزش باد. و هم در شبانه‌ی ۴ م که هر جمله خود به خود پهنه‌ی است بی‌شمار داشت به جایی یا کمبودی که از پس در آید و یا شبانه‌ی ۹ م. هر جا وضع یا حالتی یکنواخت و اندوهزده را مینمایاند سخن کم و بیش چنین است. اما در شبانه‌ی ۳ م مجموعه‌ی آیدا، درخت... که با آرزو مندیها و ناکامیهای شاعر سروکار داریم آهنگ سخن دیگرگون میشود و روانی تازه بدان میدمد. و در سرود آن که برفت... که داستانی پرداخته یک باره انگیزه‌ی چاشنی کلام میشود، خاتمه شکیب از دست میدهد و گام به گام شتابناکتر میگردد و چون به قطعه‌ی سفر در مجموعه‌ی قنوس در باران می‌رسیم، چگونگی و بافت سخن سازگاری و آهنگی تازه مییابد. پاره‌ی نخست آن نیایش را میماند، لبریز از بیمنانگی و آرزومندی. پس سفر آغاز میشود بگام و پسین، تنگاب و دریا. روز نخست و روزهای دیگر و تنگابها و دریاها و دیگر و جنبش کشتی با غرغره دگل‌های بلند بر آبخیزها و گردابها و آن دریای آخرین که آبش چشما به‌ی زنگبان است به پاکی و پالودگی و باز نیایشی پیش از اینکه سختینه به فرجامی خوش بیوندد و خاوشی برای ساختن مزارعی به پایان. چنانکه در فراز و نشیب سخن میگذری خود درزی مسافری گویی با همان احساس و در همان منزل لکها.

به خاب رفتن او چنان است که سنگی به دریا چینی یا بودا که به نیروانا. یا آب نواگر مانده‌ی خنیاگری است. یا زورق در سیاهی شبانگهی آینه‌ی است از بستر و تابوت. یا بهار که با استعاره‌ی هیاوی سبز بیان میشود. یا زمستان همانند طلسمی به خاب چوین. و اینهاست تشبیه‌ها و استعاره‌های او.

۳- ساختمان سخن و دستور. جمله‌ها را نمی‌شکنند. پاره‌های جمله را پس و پیش نمیکنند. زمانواژه و نام را بر جای یکدیگر نمی‌نشانند و ابزارهای بایسته را دور نمی‌اندازد (تا آنچه میسر آید آهنگین گردد). ناچار در برآمدن کارش دستور بر جای استوار است و توانگر. اما اگر در کارش به ژرفی بنگری اینجا یا آنجا یک یا دو قانون شکنی خاهی دید که می‌توان نا دیده اش انگاشت، نه اینکه چندان کم است و چنان نا چیز که در چشم نیاید؟

در زبان فارسی واژه‌ی نداریم که به نشانه‌ی شناسایی بکار رود (حرف تعریف تازیان یا ARTICLE زبانهای باختری) اما در سخن او گاه به پاره‌ها بر میخوریم که گویی با حرف تعریفی ناپیدا همگامند و خواننده خود را با آن سخت شناسا می‌یابد. بهترین این پاره‌ها، شاید یکی شبانه‌ی ۳ م باشد در مجموعه‌ی آیدا، درخت... با هم بخانیمش، پنداری دره‌ی سرسبز و گردوی پیر و آن ده به خاب شده را همه می‌شناسیم، هفته‌ها و ماهها در دامن یا کنارش زیسته‌ییم و اکنون درینا گوی از دست دادش هستیم، همزمان با شاعر. (البته دستور دانه‌ها میگویند چون پای نکره در دنبال نام نشست، معرفی میشود، اما می‌بینیم که با ممداد کاری بیش از این کرده است.)

۴ - نقاش یا سخنور . از واژه‌ها رنگ میسازد ، از خامه قلم مو ، وبانساندن چندین رنگ در کنار هم چشم‌اندازی ، زنده و انگیزنده . چون به سخنش در مینگری پنداری شعر نیست ، واژه های به هم رشته نیست ، پیکره‌ی زنده است . تنها چیر دستی ی جادوگرانه ی ا . بامداد میتواند از نام و گونواژه و زمانواژه ، مایه رنگهایی بیافریند پایدار و پرتوان و بر دفتر شعر چنان رنگ آمیزی بدیعی پدیدکند که چشم و زبان و اندیشه و احساس را باهم در تکاپو بیاورد .

نگاهی بیندازیم به سه قطعه‌ی شبانه ی ۳ م ، و سرود آن که برقت و لوح در مجموعه ی آیدا ، درخت ... و پاییز در مجموعه ی ققنوس در باران . اگر چنان بیانکاریم که نقاش استاد و بزرگ را همه ی ابزار ها باز گیرند و تنها خامه‌ی بدو بسپارند (۱) گمان میبرید بهتر از این پیکره ها ، کاری بپردازد ؟

۵ - بر آمدن های کهنه و نو . بسیار خوانده است . از بسیار کسان تاثیر پذیرفته . اما چنان ژرف و چنان گوارا این تاثیر ها را از سر گذرانده که در سخنش پیدا نیست . گاهی ، در گوشه‌ی گسرد گرفته یی ، یک پاره می یابی با چاشنی بیگانه . گوش کنیم : « هیچ چیز تکرار نمیشود و عمر به پایان میرسد ، پروانه بر شکوفه‌ی نشست ورود به دریا پیوست . » میخاید پاره‌ی از کتاب پادشاهان یا تواریخ ایام را نیز با هم بخانیم ؟

۶ - واژه های بیگانه . دو یا سه واژه‌ی بیگانه را نخست روایت در آمدن به سرزمین پاریس میدهد پس پروانه‌ی اقامت . رود قسیمی بامدادی رادر و دلتای ، شبمکرر میکند . مانند به ناگزیر و به ناگزیری به تماشا نشستن که در تانیف ها چگونه بزرگترین دروغها را به لقمه های بی کوچک بدل میکنند . اما پنداست که این واژه ها پیش از درآمدن به شعر اوسالها در سرزمین پاریس نشستن گرفته اند و گاه با ساییدگیهای تن و گاه بی آن بومی شده اند .

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سخنش با دارندگی دست در حرکت است . آینه‌ی که نوید میدهد همه خاسته و کالاست ، پوشیدنی ها و پراکندنی ها و ارمغان بسیار برای گوش و هوش و تن و روان . نیروی شگرفش در این است که واژه‌ی نا آشنا میاورد ، مایه ها و همکرد های نو و برشی تازه . اما این همه را در چنان یافته‌ی از زیبایی و رسانندگی کار میکنند که رنگ نا آشنایی و تازگی را میشود و تابش مفهوم همچون نور گرم آفتاب هیچ گوشه‌ی ناریک بر جای نمیکفارد : « من مرک را زیسته ام ، با آوازی غمناک ، غمناک و به عمری سخت دراز و سخت فرسایده . » گویی از زبان تو میگوید . از گذشته‌ی تو و از اندوههای گذشته . یا این تویی که به زبان او اندوههای جانت را میکساری ؟

کی گفت که در فارسی چنان واژه یا چنین برشی به کار نتوان برد؛ اگر گویند گانی بوده اند که با به کار نبردن آنها چنان گفته اند، برخی روزگار خودشان، نیازمندیهای ما در این روزگار دیگر است. کاری میکنیم جز آن که آنان کرده اند.

پارسی را فراخ پهنی پدید میاید و نیروی گویایی و پزش و آمیزشی چندان که از سرچشمه همین واژه ها و مایه ها و آمیزه ها، پیشینهی نیازمندیها را بر آورد، اندک اندک؛ و چرا بر نیارود؟ مگر نه با هر گوینده زبان مایه میگیرد و نیمگام به پیش میسر گراید؟

اکنون ۱. بامداد با آهنگی که به گوش همگان میرسد در دشت ناهموار پارسی، نستوه و دگرشناپذیر، به چالش ایستاده است. غریب رشکزدگانی که تیرهای دشنام به سوی رها میکنند در گوش من نمیاید. من با شیفتگی چشم به راه بامداد های دیگری هستم که، امروز یا فردا، از این گوشه یا آن کنام، به یاری او خیزند و تیرد را تا پیروزی فرجامین جانانه بچکنند. (۳)

۳۰ تیر ۱۳۴۶



(۳) آخرین نکتهای که دارم پیرامون شیوهی نگارش اوست، بیواست که نمیخامم بیرسم چرا به شیوهی ا. و ه. اندیشهی در این کار نمیکند؛ یا چرا مردار لاشه و اوهای معدولها را که یادگار روزگاران فراموش شده است به دور نمیافکنند؛ اما میخامم بیرسم چرا جامعهها را یکدست و یکسان به چاپ نمیزنند؟ چرا آن آداب ها و دستورهای ساده را که در کتابچههای «عبدالمعظم خان قریب» خاندنیم در کار نیاروده است؛ کوتاهی اوست یا شیرینکاری ی چاپخانه؛ اگر همزه ی «ایست» پس از واژههایی که به الفبا ختم میشوند باید بیفتد چرا همه جا نیفتاده است و اگر نباید بیفتد (۱) چرا در پارسی جاها افتاده است؛ در باره ی همین همزه وقتی پس از کلمه ی منتهی به «ی» در آید چه عقیده دارم؛ افتادن است یا ماندن؛ من در این دو کتاب چنین دیدم: آفتاب هاست، جد است، ایست، تردی ایست، پروانه ایست، طولانیست، رهائیست فریادی بی انتهاست حماسه ییست، دیگریست!

دیگر که ی موصول است که بر سر ضمیر متصل در آید چون کت و کتسان، ا. بامداد گویا خوش دارد چنین بنویسد که ت و که تان. و من فقط میبیرسم آیا باید فر آورد سالیهای کار و تکامل را اثار گذارد؛ دیگر، دوباره یاد «قریب» افتادم، جستجو و گفتگو و شنشورا گویی سرهم مینویسند و او را از میان دو باره ی این همکسر دبیر میدارند. امامن در شعر بامداد گفت و گو وجست و جو دیدم و ...

باید بیفزایم که از دیدگاه آهنگ نیز سخنتش را سنجیده ام و هیچ بایندگی برای چنین شیوهی نگارش ندیدم که جد است را جدا - است باید خاند یا گفتگو را گفت - و - گو.

دیگر مجله ی به جای مجله آنچنان که در همه ی کتاب و واژه های ماننده ی آن کرده است، مجله کوچک، نعره توفان ...

و چه دوست دارم که این ناهمواریها را ا. بامداد هموار کند.